



۱۰

قصه‌ها، بیان ماوراءالطبیعه دوران کهن هستند

گفت‌وگو با محمدعلی علومی، نویسنده، اسطوره‌شناس و پژوهشگر درباره کتاب اخیرش «قصه‌اساطیر»

دوشنبه ۱۴ فروردین ۲۰۲۰ | ۱۲ | ۱۴۴۴ رمضان | سال سی‌ویکم | شماره ۸۷۴

همیشه یک زندگی



روایت دل‌تنگی‌های مادر شهید جاویدالاثر حمیدرضا شفیعی

نسلی که ارزش‌هایشان را زندگی کردند

گزارش
پیروژه روحانیون
روزنامه‌نگار

انگار بخشی از قلبش است که بیرون از بدنش می‌تپد. برای من که حقیقتاً همینطور است. گاهی به این فکر می‌کنم مادرانی که فرزند از دست می‌دهند همیشه بخشی از قلبشان را از دست داده‌اند. و چه بزرگ‌اند مادرانی که با دستان خودشان بخشی از قلب‌شان را به میدان جنگ می‌فرستند؛ جایی که هر لحظه‌اش خطر است و شجاعت می‌طلبد. حالا تصور کن حال مادری را که تک‌های از قلبش را گم کرده است؛ سال‌هاست که می‌داند شهید شده اما حتی نمی‌داند کجاست؟ نمی‌داند باقی‌مانده قلب‌اش را بر سر کدام مزار آرام کند؟ هر لحظه چشم به راه خبری، اثری، ردی، خاکستری. از فرزندش است تا رفتنش را باور کند.

شهید حمیدرضا شفیعی، جوان ۱۸ساله‌ای

که فروردین ۱۳۶۶در عملیات کربلای ۸ه شهادت رسید و پیکر پاکش هیچ‌وقت به آغوش مادر بازنگشت؛ مادری که این روزها بیشتر خاطراتش را فراموش کرده است و روزهای کهنسالی را می‌گذراند. فریده شفیعی، خواهر شهید حمیدرضا شفیعی از برادرش چنین می‌گوید: «حمید فرزند چهارم (آخر) خانواده بود. خرداد سال ۱۳۴۸به دنیا آمد و ۳سال از من کوچک‌تر بود. ما خیلی به هم نزدیک بودیم. دوران نوجوانی حمید مصادف شده بود با اوایل انقلاب و زمان اوچ‌گرتن ترور شخصیت‌های انقلابی توسط نیروهای ضدانقلاب. یاد هست آن زمان او داوطلب شد که شب‌ها پاس بدهد. با اینکه خیلی ریزنقش بود، اسلحه به‌دست می‌گرفت و تا نیمه‌های شب نگهبانی می‌داد. به جرأت می‌توانم بگویم اسلحه‌ای که دستت می‌گرفت دوسوم قد خودش بود. آن زمان، حمید فقط ۱۵سسال سن داشت.»

مظلوم بود

خواهر شهید می‌گوید: «حمید خیلی مظلوم بود، آنقدر که گاهی منن از مظلومیتش سوءاستفاده می‌کردم و وسایلش را می‌گرفتم. او هم بی‌آنکه به روی من بی‌آورد وسایلش را به من می‌داد. خیلی مراقب بود دل کسی را نشکنند.»

او همچنین از شب‌هایی می‌گوید که شهید شفیعی داوطلبانه مراقب امنیت محله‌شان بود: «شب‌هایی که حمید در خیابان پاس می‌داد به مادرم از کارش چیزی نمی‌گفت مبادا یا شود. فقط می‌گفت به مسجد می‌رود. به همین خاطر مادرم از اینکه خیلی تا نیمه‌های شب خارج از خانه است، خیلی نگران می‌شدند و می‌ترسیدند مبادا او به کار خلاف روی آورده باشد و به‌امکان ناباب برود. به پدرم می‌گفتند: مسجد که تا این وقت شب باز نیست، این بچه کجا می‌رود؟ اما پدرم مطمئن بودند حمید کار اشتباهی نمی‌کند. بعدها که فهمیدیم او شب‌ها پاس می‌دهد، مادرم خیالش‌ان راحت شد و خدا را شکر کردند که چنین فرزند باگذشتی دارند که برای امنیت دیگران، شب‌ها پاس می‌دهد و روزها به مدرسه می‌رود.»



۱۱

این بازار چرخ سیاست مملکت را می‌چرخاند

طولانی‌ترین مسیر تجاری ایران در سیاست تأثیر بسیاری داشت

روز رهایی

آن روز دشمن پاتک سختی به نیروهای خودی زده بود، جان رزمنده‌ها در خطر بود. نیروها محاصره شده بودند. آن سوی فرماندهی دستور عقب‌نشینی داده شده بود. حمیدرضا دستیار آری‌جن‌وی بود. در همین حین آری‌جن‌وی از ناحیه پا مجروح شد و دیگر نتوانست سلاح به دوش بگیرد. حمید آری‌جنی را برداشت و به سمت دشمن دوید. «به حمید گفتم باید عقب‌نشینی کنیم اما او گفت شما خودت را به عقب برسان من جلوی اینها را می‌گیرم تا در تیر به بچه‌ها برسند.» او رفت و دیگر هیچ‌وقت برنگشت.

همرزمانی‌که وسایل شهید را برای خانواده‌اش آوردند از آن روز چنین تعریف کرده بودند: «روز عملیات کربلای ۸، پیکر شهید حمیدرضا را دیدیم. بدنش هنوز سرد نشده بود. نبضش را چک کردم. متوجه شدیم به شهادت رسیده است. متوجه ناحیه سینه تر کش خورده بود. مدار کش را برداشتیم و خواستیم پیکرش را به عقب بیاوریم که دشمن سر رسید و بر سر ما آتش ریخت. مجبور شدیم پیکر شهید را در پتویی بپیچیم و زیر پلی در همان نزدیکی بگذاریم. تا زمانی که ایران پاتک زد و دوباره منطقه را گرفت پیکرش را بر گردانیم.» مدتی بعد نیروهای ایرانی در همان منطقه ظاهراتی داشتند و منطقه را پس گرفتند اما هرچه نزدیکی پل را گشته بودند نتوانسته بودند پیکر شهید را پیدا کنند.

قلب آرام‌اتندار خدا

حمید وصیت کرده بود که برای شهادتش گریه نکنند. خواهر شهید می‌گوید: «مادر و پدرم با اینکه خیلی عاطفی هستند اما بعد از شهادت حمید خیلی مراقب بودند به وصیتش عمل کنند و در ملاءعام گریه نکنند. گاهی که پدر در منزل تنها بودند وقتی ما بر می‌گشتیم می‌دیدیم چشمان ایشان قرمز است و می‌فهمیدیم گریه کرده‌اند. واقعیت این است که همین که حمید در راه دفاع از حق و وطن شهید شده است برای پدر و مادرم آرامش قلب می‌آورد. شاید اگر در اثر بیماری یا تصادف فوت کرده بود پذیرش مرگش اینقدر آسان نبود.»

او در ادامه می‌گوید: «گاهی که این نسل را با نسل زمان جنگ مقایسه می‌کنم فکر می‌کنم بچه‌های امروز هم بسیار توانمند و شجاع و از خود گذشته هستند و این ویژگی‌ها را بالقوه در وجودشان دارند فقط کافی است شرایطی پیش آید که بالفعل شود. زمان انقلاب و جنگ شرایطی وجود داشت که بچه‌ها امکان این را داشتند که این ویژگی‌هایشان را بالفعل کنند. امروز هم اگر کار فرهنگی انجام نشود نسل جوان ما بهترین هستند.»

عیدی‌های خلاقانه

این روزها که همه در جنب و جوش هستند برای تغییر فصل و آمدن سالی جدید، یکی از دلمشغولی‌های بسیاری از ما تهیه عیدی برای بچه‌های فامیل است. زمانی بهترین عیدی برای بچه‌ها اسکناس‌های نو و تا نخورد‌های بود که از لای قرآن درمی‌آمدند و روز سیزدهم فروردین موعد شمردنشان بود که معلوم شود چه‌کسی از همه بیشتر عیدی جمع کرده‌است.

این روزها اما با بالا رفتن نرخ تورم و پایین آمدن ارزش اسکناس‌ها و البته تنوعی که در سلاقی بچه‌ها ایجاد شده است، تهیه عیدی برای کودکان بسیار سخت شده‌است. بنابراین به جای آنکه با خرید عیدی‌های گران قیمت شرمنده جیب خودمان شویم می‌توانیم از خلاقیت‌مان استفاده کنیم و یادگاری‌های ماندگاری را برای عیدی تهیه کنیم.



کتاب

البته کتاب هم در این روزگار چندان ارزان نیست اما آنقدر ماندگار و تأثیر گذار است که به قیمت‌شان می‌ارزد. می‌توانیم با کمک سایت‌ها و کتابفروشی‌های معتبر، فهرستی کارشناسی‌شده از کتاب‌های مناسب گروه‌های سنی مختلف تهیه کنیم و برای کسودکان و نوجوانان فامیل کتساب تهیه کنیم. خوب است با نوشتاری در ابتدای کتاب هدف و نیت‌مان را از تهیه کتاب‌برای او بنویسیم، شاید آغازگر راهی باشیم که همواره ادامه داشته باشد.



اسباب‌بازی‌های تمیز کودکان‌مان

بسیاری از ما اسباب‌بازی‌هایی در خانه و انباری‌های مان داریم که کودکان مدت‌زمان کوتاهی از آنها استفاده کرده‌اند و حالا جز اینکه جای ما را تنگ کنند نقش دیگری ایفا نمی‌کنند. چه اشکالی دارد همین اسباب‌بازی‌ها را تمیز و ضدعفونی کنیم و در بسته‌بندی جذاب برای عیدی‌دادن به دیگر کودکان فامیل آماده کنیم. باور کنید به این ترتیب خانواده‌ای را هم‌از هزینه مجدد برای تهیه همان اسباب‌بازی نجات داده‌اید و دعاگویتان خواهند بود. این کار را با کتاب‌های تمیز و نسوی کتابخانه هم می‌توانید انجام دهید. فقط به یاد داشته باشید با اهدای اسباب‌بازی‌های شکسته و درب و داغسان به بچه‌ها بی‌احترامی نکنیم. حفظ حرمت بچه‌ها بسیار مهم است.



یادگاری بسازید

با کمی خلاقیت و هزینه اندک و البته حسرت‌ناک و متفاوتی مختلف می‌توانید عروسک، اسباب‌بازی، آلبوم عکس، کیف پارچه‌ای کوچک، جایی برای اسباب‌بازی‌ها و... بسازید. تجربه‌شان داده و چنین وسایلی به خصوص کودکان کم‌سن و سال‌تر را بسیار خوشحالی می‌کند. اگر کودکی در خانه دارید خوب است از او هم کمک بگیرید و با همکاری هم هدیه را بسازید. به این ترتیب روح شهید شد. آخرین دست‌نوشته برادر مهدی این بود: خدا یا پاکیزه‌پندیز!!

از میان‌دوآب تاج‌دله



گل بدهید

بهار فصل شکوفه و جوانه است. شاید یکی از بهترین و نوروز، گلدان طبیعی باشد. این هدیه هم شور و سرزندگی بهار را به بچه‌ها منتقل می‌کند و هم به آنها احساس مسئولیت برای نگهداری و مراقبت از گلدان را می‌آموزد. حتی می‌توانیم یک گلدان زیبا و کمی خاک و یک بسته بذر گل به او هدیه بدهیم و از او بخواهید از مراحل کاشت و رشد بذرها برای تان عکس بفرستد.



یادداشت

رضا شاعری
نویسنده و فعال فرهنگی

برای برادر مهدی باکری در سالروز شهادتش

شهردار دوست‌داشتنی



هنوز قله‌های «سپند» با دانه‌های برف سپید بود، چند روزی از عید آن سال نمی‌گذشت که صدای گریه‌نوزادی در فضای خانه «باکری‌ها» پیچید. میان‌دوآب شهری که در دل سیمینه و زرینه‌رود جاخوش کرده بود به پیش‌واز بهار ۱۳۳۳ می‌رفت. فریاد «مهدی» با‌رود عجبین می‌شد و در پیچ و خم آن، شستان‌بان به‌سوی دریا می‌رفت. کودکی که مادرش را زود از دست داد اما پاک‌بازی و دین‌مداری همواره در زندگی‌اش ساری و جاری بود تا در عمر پرپر کشتش با روحیه خداجویی در بی‌عدالت و مهربانی به‌انسان‌ها باشد.

«علی» برادر بزرگ‌ترش با فعالیت‌های سیاسی علیه رژیم پهلوی و شهادت به‌دست عوامل شاه توانست مسیر حق را در دل مهدی شعله‌ور سازد. او هم‌زمان با تحصیل در رشته مکانیک در دانشگاه از مبارزه غافل نبود و به‌همراهی برادر دیگرش «حمید» در اوج مبارزات و در خفقان ستمشاهی فعال بود. با پیروزی انقلاب اسلامی وقتی شهردار ارومیه شد، یکی از رفتگران شهرداری که همسرش مریض شده بود، برای مداوای همسرش در بی‌مرخصی بود اما موفق نشد. گفته بودند اگر بروی، نفر جایگزین نداریم و باید بمانی. رفتگر یک راست رفته بود پیش آقای شهردار و جریان را برایش نقل کرده بود، آقا‌مهدی بر گه مرخصی‌اش را امضا کرد و کارگر شهرداری رفت دنبال زندگی‌اش. هوا گرگ و میش بود که صورتش را با پارچه‌ای پوشاند، جارو را برداشت و رفت در خیابانی که کارگر شهرداری باید آنجا جارو می‌زد. آن روز خیابان توسط مهدی پاکری، شهردار ارومیه جارو شد.

تشکیل سپاه پاسداران و آغاز جنگ تحمیلی، دغدغه‌های بزرگ‌تری داشت تا به کشور خدمت کند و به‌منظور برپایی پرچم اسلام هر چه در توان دارد به میدان بیاورد به سپاه پیوست و لشکر ۳۱ عاشورا را پدید آورد.

برادر مهدی با عبور از کنار سمت‌هایی چون شهردار، داستانی و... فرماندهی لشکر همیشه پیروز ۳۱عاشورا را به دوش کشید و راهی جبهه‌های جنوب شد. او حتی با قرار دادن «کلت کمری» خود به‌عنوان مهر به همسر، نشان داد که مرد لحظه‌های خطر و مومن واقعی است. مردی که دوست داشت جهادش را با همسرش تقسیم کند. همسری که دوشادوش آن مرد خدایی و جب‌به‌وجب جبهه‌های جنوب را از سر گذراند.

لحظات خوب و خوش برادر مهدی با بسیجیان لشکر ۳۱عاشورا بود. خاکی و پاک که با همه خستگی‌هایش چشمانش ترجمان زندگی بود. شما که مخاطب این نوشته هستید خودتان قضاوت کنید جوانمردی و روح بزرگ مهدی پاکری را و الله! تا بد این‌گرم بزرگی را برای هر ازادای روایت کنی، تحت‌تأثیر منظومه باصفای شخصیتی این مرد قرار خواهد رفت و قلمه آن است که نباید بارها شنیده و خوانده باشید، وقتی خبر شهادت برادرش حمید را در عملیات خبیر شنید، در برابر درخواست نیروها که می‌خواستند پیکر او را خط‌برگردانند، از پشت می‌بسم فقط این جمله را گفت: «همه آنها برادرهای من هستند اگر توانستید همه را برگردانید حمید را هم بیاورید.»

در عملیات بدر در اواخر سال ۱۳۶۳ که لشکر در تیررس یعنی‌ها بود و جزیره مجنون زیر پادفند آنها قرار داشت، فرمانده دوشادوش بچه‌های لشکر در حال مبارزه بود. او عقیده داشت فرمانده باید خودش در صف اول باشد! آنها که در محاصره دشمن قرار داشتند و حلقه هر لحظه تنگ‌تر می‌شد، در خواست حاج احمد کاظمی را که پشت بی‌سیم داد می‌زد، از دل‌خیز می‌کن. فاصله‌ای نیست... تا به خط دوم و امن برسی و نجات پیدا کنی را نپذیرفت. صدای آسمانی‌اش لحظاتی قبل از عروج آسمانی‌اش، شنیدنی است. نمی‌دانیم پدر کدام وادی گذاشته بود و از کدام زبانی سخن می‌گفت، آن هم برای حاج احمد! به او گفت احمد تو هم بی‌ا جای با صفای است. راست گفتند که شهیدان را شهیدان می‌شناسند. آخر هر سخنی را به هر کس نمی‌توان گفت. مهدی پاکری همان جاماند‌تأثیر‌وهایش تنها نماند، لحظاتی بعد با اصابت تیر مستقیم دشمن شهید شد. آخرین دست‌نوشته برادر مهدی این بود: خدا یا پاکیزه‌پندیز!!

از میان‌دوآب تاج‌دله

سالروز شهادت سردار سرفراز اسلام آقا‌مهدی باکری ۲۵سفند است. ۶۸سال پیش در میان‌دوآب به دنیا آمد، ۲۸سال پیش در چنین‌روزی رودخانه دجله او را با خود برد. آغاز زندگی‌اش در میان‌دوآب و عروجش در دجله بود. آب آقا‌مهدی را با خود برد تا در میانه دوآب به معبود برسد. آقا‌مهدی، پدر پهلوانی پرورشگاهی شهردار بود. در آستانه عید، بچه‌های یتیم شهر بی‌خرچی و بدون عیدی نمی‌ماندند. مهدی پاکری، مردی بود که یک شهر دوست‌داشت داشتند. برادر مهدی، ای بنده برگزیده خدا که نیک‌کلامت هنگام خطاب به‌انسان‌ها «الله بندسی» (بنده خدا) بود، تویی که انسان به‌ماهو انسان برایت عزیز و محترم بود، تویی که همیشه به دوستانت می‌گفتی: چراغ هدایت ما، سخنان امام‌خمینی است. اگر گوش به فرمان امام باشیم، هیچ وقت ضرر نمی‌کنیم و گمراه نمی‌شویم.

آقا‌مهدی پاکری شما که عزیز این ملتید و روح تابناک و آسمانی‌تان از بلندای آسمان بر‌ما نظر دارد نگاهلی به این قیصر‌نشینان عادت‌سخیف بین‌زاید و چراغ هدایت ما باشید.